

ترجمه این کتاب تقدیم به همسرم اختر عسگری  
بیاس شکیبایی ها و مهرورزی هایش

ویرایش جدید: ۲۰۰۷

چاپ اول : بهار ۱۳۸۱

چاپ دوم : زمستان ۱۳۸۵

## فهرست

..... پیش درآمد: .....

الف - آیا یک تئوری شناخت وجود دارد؟

ب - مسئله مارکسیسم

پ - اثر مارکس کجاست؟

پی نوشت ها

..... گفتار یکم: پیش فرض ها .....

الف - پیشینیان

ب - روش تحلیلی

عنصر

نام‌گرایی و تخریب مفهوم‌های عام: وارونگی

پ - مارکس و روشنگران

ت - تز دکترا و اتم‌گرایی

ث - فرد و فردگرایی اسلوب‌شناسانه

ج - مقوله‌ها

ماهیت و نمود

شکل ارزش و گوهر

چ - مارکس و تفسیر تحلیلی

فردگرایی اسلوبی‌اشتر و مارکس

فرد و تئوری ارزش-کار

فردگرایی و کل‌گرایی

پی نوشت ها

..... گفتار دوم: دیالک تیک .....

الف - اسلوب دیالک تیک چیست؟

نظم علم

مسئله کلیت

نظم تاریخی

اسلوب کاپیتال

ب- دیالک تیک هگل و عقلانیت مارکس

ج- هگل و انگلس: دیالک تیک طبیعت

فلسفه طبیعت در سیستم هگل

فلسفه طبیعت هگل علیه ماتریالیسم

مانتریا لیسیم دیالک تیک

کوناہ سخن

پ - هگل گرابی در کاپیتال؟

پی نوشت ها

..... گفتار سوم: علم

الف - دقت علم‌های طبیعت

ب - طبیعت قانون

ج - «مارکسیسم ریاضی»

مارکس در برابر «قانون مفرغی» ارزش‌ها

مفهوم قانون

د - جبر باوری

ه : شیوه تولید سرمایه‌داری ناب

سیستم و ساختار

کارکردگرایی

و - تئوری مارکس: یک دانش پندارآمیز

تحلیل فetišیسم، پایه علم

انتقادهای هابرماس

تئوری بازتاب و ایدئولوژی

ز- تئوری رابطه‌های اجتماعی

پی نوشت ها

..... پی گفتار: فلسفه مارکس

یگانگی فکر مارکس

مسئله اقتصاد و ثروت شناسیک

اهمیت تفسیر

پی نوشت ها

## پیش درآمد

خبر مرگ اندیشه‌های مارکس بسیار مبالغه‌آمیز بوده است. بنابر ظاهر متناقض، سقوط نظام‌های دیوان‌سالار معروف به «سوسیالیست» امکان داد راه تازه دسترسی به مارکس که سرانجام از قید مارکسیسم ساخته و پرداخته دکترین رسمی نظام‌های مستبد آزاد شد، گشوده شود. در زمانی که شیوه تولید سرمایه‌داری بنظر در همه جا پیروز شده و نظریه‌پردازان لیبرال همه جا با وقاحت لگام گسیخته اندیشه‌ها و درمان‌های خود را تحمیل می‌کنند، قرائت مارکس فعلیت ویژه‌ای پیدا می‌کند. با این همه، با اینکه جنبه‌های جامعه‌شناسانه و اقتصادی اثرهای مارکس بمنزله ابزارهایی برای درک جهان ما بسیار مفید و مناسب بنظر می‌رسند، باز این فلسفه مارکس است که راهی ممتاز و بسیار بارور در نظر ما جلوه می‌کند. اما این فلسفه را کجا باید یافت؟ در یک اثر وسیع و چند شکلی که فقط در نوشته‌های دوره جوانی بازتاب یافته که آن هم اغلب بصورت دستنوشته باقی مانده؟

فلسفه مارکس نخست خود را بصورت مجموعه‌ای از تزه‌های مربوط به منشاء ایده‌های ما، حد و مرزهای تاریخی دانش و وارونگی واقعیت و فکر واقعی و آنچه بنام ایدئولوژی نشان داده شده، معرفی می‌کند. فصلی از ایدئولوژی آلمانی درباره فویرباخ، دیباچه و پیش‌درآمدهای اثرهای اقتصادی همه یک مسئله را مطرح می‌کنند و آن اینکه تصورات غیر واقعی ما چگونه شکل می‌گیرند، تسلط این یا آن اندیشه در یک دوره مفروض چگونه توضیح داده می‌شود و بنابراین پایه‌های تئوری علمی تاریخ و سازمان اجتماعی کدام‌اند. بنابراین، فلسفه مارکس با تئوری شناخت رابطه دارد. بعلاوه گمان داریم که در برخورد به مسئله شناخت مارکس فلسفه مارکس در همه بعدهای آن آشکار می‌شود و این نه فقط امری شناخت‌شناسانه، بلکه همچنین وجودشناسانه و اخلاقی است.

**الف - آیا یک تئوری شناخت وجود دارد؟**

آیا می‌توان از وجود تئوری شناخت نزد مارکس سخن گفت؟ به عقیده **پاپه اوآنو** (۱) «تئوری مارکسیستی شناخت وجود ندارد. نشی قبر چند عبارت موجز در رابطه بسیار بعید با شناخت شناسی وجود دارد که می‌توان آنها را از اثرهای وسیع مارکس بیرون کشید که عملی واقعا بی‌معنا و ذکر آنها بالمآل ناپسایمی به نویسنده کاپیتال است.» (۲) به گفته او توجه عمده این اثر مارکس به جامعه‌شناسی است، نه فلسفه که به دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴ محدود است. ولی با این همه این جامعه‌شناسی مبتنی بر یک پایه تئوریک و تئوری واقعی شناخت است.

تئوری شناخت اغلب به بررسی تأثیرهای جهان خارج بر حواس محدود شده است. از اینرو، راه حل آن را باید در علم‌های طبیعت (فیزیولوژی، روانشناسی و امروز نوروبیولوژی آمیخته با پژوهش‌ها در قلمروی هوش مصنوعی) پیدا کرد. اما این برخورد بسیار تقلیل‌گرایانه است: یک تئوری شناخت همیشه کم یا بیش تئوری ارزش‌پژوهی شناخت و بنابراین، شناخت شناسی و تئوری شناخت عام است. با این همه، نزد مارکس رابطه‌ها میان تئوری شناخت و فلسفه هنوز بسیار مسئله‌برانگیز است. آیا مارکس از ۱۸۴۵ با انتشار ایدئولوژی آلمانی که در آن تصریح می‌کند: فلسفه به دانش واقعی مربوط است، همانطور که اونانیسم به شور جنسی مربوط است، با فلسفه وداع نکرده است؟ در واقع، پس از ۱۸۴۵ مارکس دیگر اثر فلسفی به مفهوم خاص اصطلاح نوشت. به بیان انگلس دست‌نوشته «ایدئولوژی آلمانی» به انتقاد چونده موش‌ها واگذار شده شد. چون این متن به هدف خود: تسویه حساب مارکس و انگلس با خودآگاه پیشین فلسفی‌شان نایل گردید.

با این همه، یک فلسفه مبنای همه اثرهای مارکس مخصوصا اثرهای موسوم به «اقتصادی» از فقر فلسفه تا کاپیتال است. متن مارکس در دو رویه عمل می‌کند. در رویه نخست ما گفتار علمی مارکس را در دست داریم که در آن او در همان سطح پیشینیان خود کنه، اسمیث و ریکاردو قرار دارد و تنها با واقعیت‌های قابل بررسی و آماري پیش می‌رود. از اینرو، او به علم‌های بشری اشتغال می‌ورزد و به تئوری جامعه و مخصوصا فعالیت اقتصادی می‌پردازد. در رویه دوم، یک گفتار پراکنده و نامنظم فلسفی در اختیار ماست که در لایلای کلام علمی لغزیده است. ارسطو، هگل و اسپینوزا این جا و آن جا به یاری گرفته شده‌اند. در برخی متن‌ها کاربرد واژگان و سیاق عبارت‌های هگلی خصلت روش مارکس را نشان می‌دهد. در این رویه، ما از فلسفه، البته از فلسفه بازمانده، نشانه‌ها یا ناسره‌گی‌ها در گفتمان را که در کنج علم مسدود مانده، در اختیار داریم. از اینرو باید از این رویکرد نخست فراتر رفت. هر چند مارکس پس از ۱۸۴۵ تنها از اقتصاد، تاریخ یا سیاست سخن می‌گوید، اما همانطور که **میشل هائری** یادآور شد، یک فلسفه اقتصاد در رساله‌های نقد اقتصاد سیاسی شکل می‌گیرد. این واقعیت از مارکس یکی از بزرگ‌ترین اندیشه‌وران بشریت را بوجود آورده است، که بقول میشل هائری صدایی است که در دهه‌های اخیر خیلی

کم بگوش رسیده است.

اصطلاح ماتریالیسم بیش از آنکه بعنوان عامل توضیح تزیهای مارکس عمل کند، اغلب به عنوان مانع در برابر این توضیح عمل کرده است. از اینرو، از نظر برخی از مارکسیست‌ها تئوری شناخت باید نخست بنام ماتریالیسم در بررسی روانشناسانه ادراک‌ها و شکل‌بندی ایده‌ها وارد شود؛ بررسی که در کنار تجربه‌گرایی (آمپیریسیم) و آنچه امروز آن را شناخت‌گرایی **Cognitivism** می‌نامند، سر برآورده است: در صورتیکه مارکس بی‌درنگ در جایگاه فلسفه و انتقاد از متافیزیک قرار می‌گیرد. در جای دوم، فیلسوفان به آنچه فلسفه از راه «گفتمان اسلوبی» آغاز می‌کند، عادت کرده‌اند. با این همه، به عقیده مارکس هیچ چیز نمی‌تواند نسبت به این روش دلبستگی ایجاد کند. البته فکر شناخت پیش‌آزمونی نیست، بلکه فعالیت خود فکر پیش‌آزمونی است. از اینرو، کاپیتال می‌تواند مکان تئوری مارکسی شناخت و از آن سو، فلسفه او را تشکیل دهد.

نمی‌توان مضمون دانش **Savoir** کاپیتال را از مقوله‌هایی که این دانش با آنها اندیشیده شده جدا کرد. مثلاً مارکس اغلب از ارسطو بعنوان «بزرگترین اندیشمند دوره باستان» (۳) یاد می‌کند. آیا این برداشت معنی فلسفی دارد؟ اگر فقط به مرجع برای کشف گوهر مبادله کالایی در «اخلاق نیکوماک» یا تقابل اکونومیک (Economique) و بخشی از اقتصاد فعال در تولید ثروت‌ها خرماتستیک (chrematistique) **در کتاب** «سیاست» بسنده کنیم، در این صورت مسئله به موضوع تاریخ دکترین‌های اقتصادی محدود می‌ماند. با این همه، این مرجع مفهوم اش را از بررسی مقوله‌های تحلیل کالا کسب می‌کند.

بدین ترتیب **فلسفه مارکس** در مجموع اثرهای وی که خود را غیر فلسفی، اما علمی، تاریخی یا اقتصادی نشان می‌دهد، جا دارد. باید مارکس را در فلسفه قرائت کرد. (۴) در اثرهای مارکس تحول‌ها و گسست‌هایی وجود دارد. البته آنها عامل‌های قسمت مهم میان فلسفه و تئوری، ایدئولوژی و علم و «نوشته‌های دوره جوانی» و نوشته‌های دوره کمال نیستند؛ زیرا این گسست حتی از درون نوشته‌های نخستین عبور می‌کند. گسست‌ها یا تغییر لحن‌های ناگهانی نشانه دگرگونی بنیادی دستگاه فکری فلسفی است. خواست آفریدن اثر علمی خود را در هم پیوستاری سراسر فلسفه روشمند آلمان نشان می‌دهد. مارکس با آن قطع رابطه کرد؛ اما با این همه پیوسته با آن حشر و نشر دارد. البته این اندیشه علم روشمند شاید کمترین جنبه تازه اثرهای مارکس و در عین حال منبع سؤتفاهم‌های زیاد است. مارکس در عصری که علم و فلسفه به اندازه امروز از هم جدا نشده بودند، به علم می‌پردازد، همانطور که هگل به انسیکلوپدی علم‌های فلسفی می‌پرداخت. بعلاوه **Wissenschaft** (علم) آلمان مفهومی سست‌تر از **Science** (علم) فرانسه است که خودبخود علم‌های «سخت» را بیاد می‌آورد، نه بطور کلی دانش عقلی را.

## ب - مسئله مارکسیسم

خواندن مارکس در فلسفه با دشواری های زیادی روبروست. اثرهای مارکس به گستردگی چهل سال کار اوست. کشف یگانگی و انسجام در آن ها کار مخاطره آمیزی است. البته این دشواری در برخورد به بسیاری نویسندگان دیگر نیز وجود دارد. دشواری اصلی برای درک مارکس مربوط به کامیابی است که با آن روبرو بود. در واقع، همانطور که انگلس گفت «دبستان مارکسیستی» درون جنبش کارگری قرن گذشته و بنابراین، سرانجام در خود مارکسیسم به پیروزی رسید. ما از اصطلاح مارکسیسم برای سخن گفتن درباره آن چه خاص مارکس است، درمی گذریم. «صفت مارکسی» که توسط **ماکسی میلیون روبل** و نویسندگان دیگر بکار برده شد، مناسب تر از صفت «مارکسیستی» است.

در حقیقت، در مارکسیسم باید قشرهای مختلف را از هم متمایز کرد. در جای نخست اندیشه های مارکس را می یابیم که به نظام درآمده و سپس توسط شاگردان بلافاصله و بخصوص توسط دوست وفادارش انگلس که پدر عرفی «مارکسیسم ارتدکس» نام گرفته، تعمیم یافته است: **کرش، لوکاج، روبل، کولتی** و برخی دیگر صرفنظر از نگرش های متفاوت شان، «**دیالکتیک طبیعت**» انگلس را بعنوان اصل پایه گذار انحراف عینی و مکانیکی از تئوری مارکس اعلام کردند. آنهایی که به دفاع از انگلس می پردازند و به آنچه حقیقتا در فکر او خودویژه است، علاقه نشان می دهند، اندک شمارند. (۵) زیرا موضع فلسفی انگلس تا اندازه ای با موضع فلسفی مارکس تفاوت دارد. این امر هیچ شکی بر نمی انگیزد، درست همانطور که نقش «سوسیالیسم تخیلی و سوسیالیسم علمی»، «آنتی دورینگ» (که با همکاری مارکس نوشته شد)، یا «لودویگ فویرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان» در تبدیل فکر مارکسیستی به علم گرایی که مدعی پایان دادن به فلسفه است، شکی ایجاد نمی کند. ما فرصت داریم

مارکسیسم به طرح ریزی اقتصادگرایی کم و بیش پیچیده پرداخت. این برنامه ریزی درخواست های فوری و برنامه های حکومت حزب های کارگری را با سود جستن از نام سوسیالیسم و کمونیسم که به گفته ژرژ سورل نقش اسطوره را ایفاء می کردند، ممکن ساخت و امکان داد آرزوهای کارگران و روشنفکران با حرکت عمومی تاریخ بشر پیوند یابد. اسطوره ای که بزودی جز در یکشنبه ها و روزهای جشن کارگری دیگر کاربردی نداشت.

شمار معینی از متن های انگلس، **کائوتسکی**، **پلخانف** یا **لنین** نوعی حجاب تا اندازه ای مقاوم را تشکیل می دهند که اغلب وقت ها نقش صافی را برای دسترسی به متن مارکس ایفاء می کنند. آنها مارکس را خوب مطالعه کرده اند، اما او را با دیدی مطالعه کرده اند که مارکسیست های ارتدکس تصریح می کنند. عبارت دیگر در پی آن بوده اند که زبده کلمه های دکترین چه می گویند.

ما با این نوع معرفی که جنبه شکلواره ای دارد، خوب آشنا ایم. روحیه انسیکلوپدیک انگلس و همچنین کار خستگی ناپذیر او در ویراستاری دست نوشته های دوست اش با دقت و توجه ادامه یافتند. برعکس متن های فلسفی کائوتسکی با وجود تحلیل های اقتصادی (مسئله ارضی) یا سیاسی (بلشویسم در بن بست) که خالی از فایده نیستند، همه ویژگی های سبک آکادمیک بسیار پیش پا افتاده را نشان می دهند.

با این همه، تمایز میان فلسفه مارکس و مارکسیسم ارتدکس چندان ساده نیست که این طبقه بندی شکلواره ای را بقبولاند. اگر مارکسیسم ارتدکس توانست خود را همچون صافی اجباری برای تفسیر مارکس معرفی کند، شاید دلیل آن را باید در اثرهای خود مارکس و در دشواری بازسازی پیوستگی متن ها که مجموعه آن ناکامل است و یک نظام را تشکیل نمی دهد، جستجو کرد. مارکسیسم ارتدکس «جای خالی را پر کرد» و به تئوری نظم منطقی بخشید و تئوری و پراتیک، علم اجتماعی و قاعده های کنش سیاسی را در یک مجموعه تجزیه ناپذیر پیوند داد. بدون شک، پژوهش درباره مارکس زیر عنوان مارکسیسم و ضد مارکسیسم به معنای صرف نظر کردن از وحدت مسلم دکترین است.

فراسوی نخستین محفل مارکسیسم ارتدکس، نویسندگانی وجود دارند که به مارکسیسم بعنوان نقطه حرکت رجوع می کنند. اما از آن کم و بیش فاصله دارند. چنانکه مارکسیست های اتریشی بشدت زیر تأثیر **کانت گرایی** جدید بودند. چهره هایی ناهمگون چون **لابریولا** یا چهره هایی بسیار مبهم در رابطه با مارکسیسم چون **ژرژ سورل** از این زمره اند. پیرامون مارکسیسم نوعی «مارکسیسم دگراندیش» اغلب در جریان انتقاد از جزم گرایی مارکسیست های ارتدکس شکوفا شده اند که هم در الهام های فلسفی و هم در هدف های سیاسی خود بسیار متنوع اند. **پری اندرسون** فهرستی از کسانی که آنها را «مارکسیسم غربی» می نامد فراهم آورده و در کتاب اش شرح مختصری درباره آنها زیر عنوان «از لوکاج تا گرامشی، از سارتر تا آلتوسر، از



مارکوزه تا دللاولپ ....» ارائه کرده است. در این فهرست نام برخی نویسندگان مانند سارتر یا مارکوزه به میان آمده که تنها در معنی وسیع اصطلاح می‌توان آنها را مارکسیست نامید.

سرانجام اینکه مارکس و مارکسیسم از دور و نزدیک در بسیاری اثرها در قلمرو علم‌های انسانی مانند اقتصاد، تاریخ یا جامعه‌شناسی اثر گذاشتند. از اینرو، مارکسیسم یک مجموعه فوق‌العاده مبهم را تشکیل می‌دهد که ممکن نیست با چند اصل مهم یا چند خط راهنما تعریف شود. برخی‌ها تئوری ارزش و برخی دیگر ماتریالیسم دیالکتیک را رد می‌کنند. عده‌ای تاریخ‌گرا هستند و عده‌ای هم تاریخ‌گرا نیستند. در میان آنها هومانیت‌ها و غیر هومانیت‌ها، ساختارگرایان و ضدساختارگرایان وجود دارند. تداوم و گسست میان هگل و مارکس «مارکسیست‌های غربی» را بخش بندی می‌کند. آنهایی که در زمینه «علم‌های انسانی» کار می‌کنند به هر نوع فلسفه مارکسیستی بدگمان‌اند. حتی تعهدهای سیاسی نمی‌تواند در این مارکسیسم یگانگی ایجاد کند. بی‌آنکه جای دور برویم و به کسانی چون **بورس سووارین** بیندیشیم، که با سیاستمداران راست همکاری می‌کرد ولی در تمام عمرش ستایشگر مارکس باقی ماند، هر رنگی از تعهدها و تعهدناپذیری‌های سیاسی در این عرصه به نمایش درآمده است.

اهمیت رنگارنگ بودن مارکسیسم نشانه نفوذ مارکس و اعتباری است که جنبش کارگری سازمان یافته کسب کرده بود. با اینهمه، در همان زمان نیز اثرهای ویژه مارکس به عبارتی پوشیده از لایه‌های پی در پی تفسیرها و قرائت‌ها و بازخوانی‌هاست. **آلتوسر** ضرورتی را که بنا بر آن فیلسوفان مارکسیست «مارکس را به **هوسرل**، مارکس را به **هگل**، مارکس را به مارکس جوان اخلاقی و هومانیت‌ست تغییر قیافه دادند» (۶) یادآور شده است. اما اگر تاریخ اندیشه‌ها را طی قرن گذشته (قرن ۱۹) از نظر بگذرانیم، جریان کاملاً برعکس است. یعنی **کانت**، **هگل**، **هوسرل** و بسیاری دیگر به مارکس تغییر قیافه داده شده‌اند؛ در صورتیکه مارکس اغلب تنها یک مرجع دوردست صوری یا دلبستگی به ضرورت نقد اجتماعی و فلسفه سیاسی بود که به مبارزه علیه ستم و نابرابری تقلیل یافته است.

## **پ - اثر مارکس کجاست؟**

اگر بازسازی مارکسیستی ارتدکسی را با سیستم نقل قول‌های گزیده آن دور افکنیم و به متن اصلی بازگردیم. آنگاه در معرض تضادهای اثر قرار می‌گیریم. گفتمان مارکس رنگ‌های متفاوت دارد و در زیر پوشش‌های تئوریک‌نمودار می‌گردد که هم زمان آن را جذاب و دشوار می‌سازد. **میشل هانری** یادآور می‌شود: «همانطور که **درام** (بخصوص **درام شکسپیر**) نزد **هگل** نقش اساسی در تنظیم

فلسفه ایفاء کرد (۷)، مارکس با مقوله‌های زیباشناختی رمانتیسم هگل دچار وسوسه شده است» (۸) استعاره‌های ادبی و تقلیدهای هنری، چهره‌های سبک متداول نزد مارکس هستند. دشواری‌های ترجمه را نیز باید در نظر گرفت. مرزبندی میان دستنوشته‌ها با هدف‌های مفروض و متن‌هایی که به عموم اختصاص دارد، بی‌اهمیت نیست. اختلاف‌ها میان متن‌های فرانسه (مثل فقر فلسفه) یا ترجمه‌های فرانسوی مورد تایید مارکس و متن‌های آلمانی امکان تفاوت زیاد میان قرائت‌های مختلف را باز می‌گذارند. علاوه بر آن، تفاوت لحن میان متن‌های خاص سیاسی و متن‌های تئوریک یا فقط دشواری‌های قرائت دستنوشته‌ها که (انگلس بعثت‌آشنایی با نوشتار دوست‌اش زحمت‌فراوانی برای آنها کشید) شایان ذکر است. بدین ترتیب درک می‌کنیم که چرا این همه بازنویسی از اثرهای مارکس وجود دارد.

نقطه حرکت تأمل ما، کوشش برای بازیافت مارکس در لوای مارکسیسم بوده است. پس این بازگشت به مارکس چنانچه مارکس را از طریق مارکسیسم بشناسیم، شگفتی‌هایی بار می‌آورد. در آنجا به هیچوجه نمی‌توان آنچه را که مقدمه‌های متعدد مارکسیسم می‌گویند، بدست آورد. نمونه‌ای که مجال داریم به آن مراجعه کنیم گویاست: نخستین بخش کتاب اول کاپیتال اغلب بعنوان متن بکلی هگلی معرفی شده است. مسئله حتی عبارت از متنی است که منطق دیالکتیک مارکس را ترسیم می‌کند. بنابراین، می‌توان از خود پرسید که آیا در کتاب اول این مراجعه‌ها به ارسطو نیستند که نکته اساسی را تشکیل می‌دهند؟ بنظر می‌رسد که ارسطو حتی در آنجا نیز همه فضای فلسفی را پر می‌کند. و این نه تنها در مراجعه‌های مستقیم به نوشته‌هایی که ارسطو در آنها اقتصاد را بررسی می‌کند، بلکه همچنین در اسلوب و در مقوله‌هایی که از طریق آنها کالا تحلیل شده است و سرانجام در خلال اخلاق نهفته در کاپیتال که تقابل دایمی بین تولید برای نیازها و تولید برای پول را بنابر وارونگی گردش کالا - پول - کالا به پول - کالا - پول نشان می‌دهد، اگر مارکس آن جا هگلی است این تقریباً تنها در مقیاسی است که هگل ارسطویی است. ابتدا باید دین مان را به کتاب «کارل مارکس» هانری میشل روشن کنیم. هر چند این اثر ممکن است تقریباً تحریک‌آمیز بنظر آید، اما انسجام و نظم منطقی قابل قبول یک تفسیر کاملاً ضد مارکسیستی مارکس را نشان می‌دهد. اگر چه ما در چندین موضوع مسلم با تحلیل‌های میشل هانری هم عقیده‌ایم، با اینهمه بنظر می‌رسد که «اشتیاق به علم *Volonté de Science*» تقلیل‌ناپذیر است و ما باید آنچه را که مارکس درباره کار خاص خود می‌گوید، درک کنیم. از این قرار علم مخصوصاً به مفهومی که مارکس آن را درک می‌کند، نخست کوشش در شالوده‌ریزی ذهنی واقعیت است. چگونه باید این تز را با تز میشل هانری آشتی داد که طبق آن تصدیق تئوریک عام‌تر مارکس تصدیق تئوریک «شالوده‌ریزی عینی واقعیت» است؟ (۹) این ابهام در خود کانون کاپیتال وجود دارد که می‌کوشد اثری علمی باشد؛ ولی با این

همه گفتمان علمی همواره بوسیله گفتمان هنجاری، اخلاقی - و مبارز! - که بنظر می رسد در آنجا برای بیان حقیقت علم در باب علم، در وضعیت ناپایدار قرار گرفته است. یک نمونه در میان بسیاری از آنها در فصل ۲۴ کتاب اول درباره «اضافه ارزش سرمایه داری» دیده می شود. در این فصل مارکس سرمایه دار را عامل جزمی و خشک اندیش تولید برای تولید نشان می دهد که فقط بعنوان «سرمایه مجسم» عمل می کند. سرمایه دار اینجا بمثابة بازیچه تاریخ و چرخ دنده «روند بدون سوژه و هدف» ارزشمند برای آلتوسر بنظر می رسد. اما بیدرنگ یک یادداشت یقین علمی را زیر سؤال می برد: «**لوتر** نمونه رباخوار، این سرمایه دار از شکل افتاده، اما همواره نوزا را خیلی خوب نشان می دهد که اشتیاق به سلطه جویی یکی از انگیزه های شهوت ارضاء نشدنی نفع پرستی **Auri Sacra Fames** است.» (۱۰) مارکس نطق آتشین طولانی لوتر علیه رباخوار، علیه کسی که پولش را از راه فقر انسان های دیگر فرونی می دهد، ذکر می کند. از اینرو، او «بزرگ ترین دشمن نوع بشر است.» (۱۱) بنابراین، سرمایه دار در پیکر متن عامل عینی پیشرفت تاریخی است و در یادداشت ها به بزرگ ترین دشمن نوع بشر تبدیل می شود و انگیزش های عینی انباشت سرمایه بمثابة پوشش «اشتیاق به سلطه جویی» معرفی می گردد. بدین سان تضاد غلبه ناپذیر در نظر می آید. اما اگر در نظر بگیریم که هدف شناخت، «دانش واقعی» یا حتی علم، رسوخ در راز نهفته در پس پشت ظاهر عینی روندی تاریخی است که بنابر قانون های سخت جریان می یابد، تضاد ناپذیر می گردد. علم مارکس یک علم مثبت (پوزیتیو) نیست که به بیان رابطه پایدار میان پدیده ها بسنده کند. این علم متمایل به رازگشایی **Devoilement** است که همزمان از یکسو، حرکت ظاهر را توضیح می دهد و از سوی دیگر، ما را به واقعیت بنیادی تر رهنمون می شود، مارکس اصطلاح موصوف را بارها بکار برده است. در این مفهوم میشل هانری حق دارد که از «هستی شناسی مارکس» سخن گوید. از نظر مارکس مسئله کاملاً عبارت از دست یافتن به واقعیت اساسی است که مبتنی بر تمام واقعیت: زندگی ذهنی افراد است. در واقع، «دانش واقعی» ماتریالیسم قدیمی را که نقص اساسی آن این است که «شیء مشخص، واقعی، محسوس در آن تنها به شکل ابژه یا مکاشفه، اما نه بعنوان فعالیت محسوس انسانی، بلکه به عنوان پراتیک نه بطور ذهنی درک می شود» رد می کند. (۱۲)

حال به پرسش های آغازین باز می گردیم: اگر تئوری شناختی نزد مارکس وجود دارد، این تئوری نوعی از پوزیتیویسم نیست. این تئوری با این که مدت مدیدی دفتر راهنمای (**Vade Mecum**) مارکسیسم رایج بود، چیزهای اندکی در رابطه با تئوری مشهور بازتاب دارد. تئوری شناخت نزد مارکس نشان می دهد که بدرستی مسئله عبارت از فلسفه است و نه فقط معرفت شناسی علم های اجتماعی. البته، نزد مارکس تمایل به تایید خصلت علمی اثرش وجود دارد. قانون های تاریخ شبیه قانون های طبیعت اند. این قانون ها با همان حدت قانون های طبیعت سخت و

انعطاف ناپذیرند. حتی یک پارادایگم واقعی علم‌های طبیعت (مخصوصاً زیست‌شناسی و شیمی) نزد مارکس وجود دارد. آنها مدل برای همسان کردن هستند. بدین ترتیب کوشش برای دادن پایه ریاضی به این قانون‌ها مشاهده می‌شود. پس این مارکسیسم ریاضی چه نقشی ایفاء می‌کند؟ سهم اعتقاد فلسفی و سهم تاکتیک در این ادعاها برای علم کدام است؟ تفکیک موضوع دشوار است. مسئله‌ای که برای ما اهمیت دارد، از این قرار است: چگونه باید از یکسو، تصدیق دترمینیسم شدید که عالم (L'univers)، از جمله عالم تاریخ را در صورتی که بدون سوژه بوده باشد یا در صورتی که سوژه فقط در خارج از عالم ابژه شناخت وجود داشته باشد، درک می‌کند و از سوی دیگر، تمایل به درک واقعیت نخست بعنوان فعالیت عملی انسان، «از راه ذهن» را آشتی داد؟ علیرغم هجوم این مسئله پر اشکال به ذهن ما، فکر می‌کنیم که بتوانیم تئوری مارکس را با روشنی جدید توضیح دهیم.

**در بخش نخست**، اصل‌های فلسفی مارکس و پیش‌فرض‌هایی را مورد بحث قرار می‌دهیم که برپایه آنها فکر می‌کوشد با بیرون کشیدن موضع‌های پایدارتر در مسیر پیشرفت مارکس و تصحیح‌های پیاپی ابه تنظیم خود بپردازد. برخلاف تز «سه منبع تشکیل‌دهنده»، تعدد تأثیرهای دقیقاً فلسفی، از فلسفه یونان باستان: ارسطویی یا **اپیکوری** تا فلسفه انگلیس و سپس رویکرد روشنگران فرانسه که در همه متن‌های مارکس فعال‌اند، آشکار است. این تأثیرهای گوناگون برای مشخص کردن پیش‌فرض‌ها که خارج از آنها مارکس نامفهوم باقی می‌ماند، با هم تلاقی می‌کنند. در میان آنها پیش‌فرض اساسی که مارکس از همان متن‌های نخست مطرح می‌کند، پیش‌فرض فرد زنده است. بنابراین، فرد زنده یک اصل معرفت‌شناسی، فردگرایی متدولوژیک، نیست، بلکه واقعیت ویژه هستی‌شناسانه است؛ در صورتی که آنچه هستی‌شناسی است، بدرستی چیزی است که چیزهای کمتری در آن برای گفتن وجود دارد. زیرا این مربوط به خود شرایط فکر است.

**در بخش دوم**، به دیالکتیک می‌پردازیم و نشان می‌دهیم که از نظر مارکس دیالکتیک راه شناخت، اسلوب مارکس و هنر ابداعی وی نیست. پس اگر مایلیم خود اصطلاح دیالکتیک را حفظ کنیم، در این صورت باید آن را نه در معنی هگلی، بلکه در مفهوم **Etymologique** **هنرگفتگو** بکار ببریم. پس قضیه از این قرار است که مارکس هرگز دیالکتیک را به شکل یک سیستم مثبت بعد از دیگر سیستم‌ها مطرح نمی‌کند، بلکه خود را به گفتگوی انتقادی با پیشینیان خود محدود می‌کند.

**در بخش سوم**، به تحلیل این نکته می‌پردازیم که پارادایگم علم‌های طبیعت به

چه ترتیب در اثرهای مارکس نقش ایفاء می کنند و خواهیم دید که علم از نظر مارکس همانند علم های طبیعت نیست و چیزی بنام معرفت شناسی «ناتورالیستی» وجود ندارد. **میشل واده** نشان داده است که «ممکن» در تئوری مارکس نقش ایفاء کرده است و بدین ترتیب به نفی تزهایی می پردازد که مارکس را به علت توجه به پارادایگم لاپلاسی علم در میان نویسندگان از مد افتاده طبقه بندی می کند. در واقع در حدودی که مارکس ساختارهای اجتماعی را بررسی می کند، از اسلوب ها و ابزارهایی سود می جوید که دقیقاً رفته رفته در عرصه علم ها پدیدار می شوند و بر این اساس قویا به شکل گیری علم های مدرن انسانی کمک کرده است. البته این اسلوب ها و ابزارها در نزد او یک معنای مشخص فلسفی دارند که ما را به روشن کردن آنها ملزم می سازد.

در پایان نشان می دهیم قرائتی که ما پیشنهاد می کنیم چگونه امکان می دهد از راه تبارشناسی آن به وحدت فکر مارکس راه جویم؛ وحدتی که مبتنی بر نقش مرکزی مقوله فرد زنده است و مجال می دهد از ادعای میشل هانری در خصوص تقابل میان متن های تئوریک و متن های سیاسی فراتر رویم. درک شکل بندی و پیچ و خم های فکر سیاسی مارکس بدون بازگشت به این هسته اساسی تئوریک ناممکن است.

## پی نوشت ها

1. K. Papaioannou: De Marx et des marxistes p. 60

به مرجع های کتابشناسی در پایان کتاب بنگرید

2. Michel HENRY: Karl MARX: I- Une philosophie de la réalité - II: Une philosophie de l'économie

۳- مارکس در رساله دکترای خود درباره ارسطو می گوید که او «اسکندر مقدونی فلسفه یونان» است. او در همان متن اشاره می کند که فلسفه یونان «با ارسطو» به «اوج شکوفایی خود» رسید. پیوستگی میان مارکس جوان و مارکس دوره کمال کامل است.

۴- به ملاحظه تکرار اصطلاح برنامه ای آلتوسر

5. Pour les heureuses exceptions, voir Georges Labica: *La statut marxiste de la philosophie et* Sebastiano Timpanaro: *Sul Materialismo.*

6. voir Louis Althusser: Pour Marx p. 18

7. Michel Henry op. cit. tome 1 p. 174

8. Le livre de Jacque Derrida, *Spectres de Marx*, est construit sur cette mise en relation du texte marxien et du texte shakespearien.

9. Michel Henry op. cit. tome 2 p. 427

10. *Capital*- livre I, VII, 24, iii PL 1. page 1096

11. *Capital* I, VII, 24, iii PL 1. page 1097

۱۲- تزهایی درباره فویرباخ **1- PL 3 page 1029** . متن آلمانی این تزهها

توسط ژرژ لابیکا (در کارل مارکس، تزهایی درباره فویرباخ) ارائه و به تفصیل تفسیر شده است. ژرژ لابیکا یادآور می شود که "nicht subjektiv" مرکب زیادی از قلم ها جاری ساخته است و خاطرنشان می کند که پیرامون این تز نخست است که میشل هانری تمام قرائت خود از مارکس را درگیر می کند.